

یادداشت

درباره «قصه پلاک‌ها» و آنچه این نوع نگاه به جنگ را قشنگ می‌کند جنگ به روایت آدم‌های معمولی

ستون و صفحه مطبوعات این سی، چهل ساله را که بگردیم، درباره هشت سال دفاع مقدس کم نوشته نشده است تا امروز؛ درباره علمیات‌ها، ادوات، محورها، شهرهای در محاصره و خلاصه درباره هر چیزی که انگار به جنگ در آن روز و روزگار مربوط بوده و هست. مهم‌تر از همه این‌ها اما درباره آدم‌ها، درباره شوقشان، دل‌تنگی‌شان، حسرتشان، درباره نوجوان راهی جبهه کردن، آمدن خبر شهادت در خانه، ماندن توی شهر دم اشغال و خلاصه درباره چیزهایی که خبری از تیر و ترکش و بمب و خمپاره، داخلش نیست.

«قصه پلاک‌ها» هم زاینده ایده «نوشتن از آدم‌ها» است؛ نوشتن از نمایی نزدیک، این قدر نزدیک که بشود اثر اتفاقات را در حال و احوال‌ها دید. بشود منهای دورنمای ماجرا، فهمید که توی دل آدم‌ها و خانه‌ها چه می‌گذشته است آن ایام. گریه دم بدرقه چه شکلی بوده؟ آدم‌ها چه شکلی عاصی می‌شده‌اند از دست موشک‌هایی که می‌خورده وسط خیابان‌های شهرشان؟ آدمی که خبر شهادت می‌آورده، توی دل خودش چه جور غوغایی بوده؟ عطر کیک پیچیده توی خانه پیروز میدان بوده یا بوی زهم بمبی که افتاده وسط خرابه‌های کوچه پایین؟ فکر نمی‌کردیم یک ویژه‌نامه برای هفته دفاع مقدس جان بگیرد و تبدیل به فصل‌نامه و ادامه‌دار شود. اما قصه‌های بکر و روایان تمام ناشدنی سال‌های حماسه و عشق «قصه پلاک‌ها» را به کتاب تبدیل کرد. دو شماره پیشین «قصه پلاک»، دو کرسی برای روایت آدم‌های معمولی ساخته و آن‌ها را نشانده برای تعریف کردن آن چیزهایی که بیش از همه، به حال و احوال و دل آدمیزاد ربط دارد. این صفحات هم بریده‌هایی از تلخ و شیرین آن دو شماره‌اند و البته مقدمه‌ای برای فصل‌نامه‌های بعد.

دبیر ویژه‌نامه

یک استکان چای داغ با «حاج عسکر یوسف‌زاده»: آدمی که از استخوان خردکرده‌های جنگ است، اما سرش به اندازه یک رزمنده نوجوان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد

پُک عمیق بر سیگار سرباز عراقی!

«حاج عسکر یوسف‌زاده» از آن آدم‌هایی است که جان می‌دهند برای تعریف کردن روایت‌های بی‌پرده و عریان، از آن‌هایی که انگار ذهن و دلشان جایی در سی‌وچند سال پیش جا مانده و حالا خاطره‌های تلخ و شیرینشان را با زبانی تند و کلمه‌هایی عاصی تعریف می‌کنند. نُقل و نبات دهن حاجی، همین کلمه‌هاست؛ چیزهایی که راه به راه برای این و آن خرج می‌شوند، و البته برای خودش. او برای خودش هم دو کلمه کنار گذاشته است: «تُرکه» و «ارتشیه»، و خودش را بیشتر با همین دو تا صدا می‌زند. روایت حاجی باید از آمریکا شروع شود؛ از دو سال اقامتی که لابد کلی حکایت و ماجرا پشتش است. او اما از آن روزها، خیلی تند عبور می‌کند و وزن خاطره‌هایش را می‌اندازد به آن هشت سال؛ به اول قصه‌هایش با بچه‌های تخریب که هنوز هم یادشان می‌تواند چشم‌های حاج عسکر را تر کند.

● سابقه نظامی شما به سال‌های قبل از انقلاب و جنگ برمی‌گردد. به عنوان نیروی ارتش رفتید منطقه؟

من کادر نیروی هوایی بودم. تخصصم رادار بود و بندرعباس خدمت می‌کردم. توی عملیات آزادسازی خرمشهر و عملیات رمضان از بندرعباس اعزام شدم. از سال ۱۳۶۲ هم که منتقل شدم مشهد، با هماهنگی نیروی هوایی، به عنوان بسیجی رفته منطقه. زمانی بود که امام (ره) دستور داده بود جبهه‌ها را پر کنید. من از ارتش استعلام گرفتم و رفتم.

● قبل‌تر چطور از نیروی هوایی سر در آورده بودید؟

هجده ساله بودم که توی ارومیه استخدام نیروی هوایی ارتش شدم؛ سال ۱۳۵۱. مدتی آموزش دیدیم و اوایل سال ۱۳۵۲ رفتیم آمریکا.

● آمریکا؟

حالا من می‌گویم آمریکا، شما خیال نکن واشنگتن بوده‌ام (می‌خندد). پایگاهی هست به اسم «لاکلند» در تگزاس. ما آنجا بودیم. فرض کن مثل سربازهایی بودیم که توی پادگان‌های حاشیه شهر خدمت می‌کنند و گاهی پنجشنبه‌جمعه‌ها مرخصی می‌گیرند و چرخی توی شهر می‌زنند. در لاکلند از همه‌جا آدم بود؛ از ایران، عربستان، اروپا و از خود آمریکا. من این‌طوری آمریکا رفتم. این‌طوری باشد انگلیس هم رفته‌ام. یک بار هواپیما در فرودگاه لندن نگه داشت برای سوخت‌گیری. من با خدمه و کادر پرواز بحث کردم. آخرش اجازه دادند پیاده شوم. پیاده شدم و چرخی توی فرودگاه زدم. (می‌خندد.)

در ستایش آدم‌های دیمه در نکوهش کلمات رام

علی محمد مؤدب | در کلماتی که من خواندم، سیمای «عسکر یوسف‌زاده» را می‌شود دید؛ آدمی که بسیار واقعیت دارد، آن قدر که از تک‌تک

جمله‌هایش می‌توانی حضورش را احساس کنی. بعضی از این جمله‌ها را حتی اگر در جایی خارج از این متن هم ببینم، شامه شاعرانه من بو می‌کشد که این مال چه جور آدمی است؛ آدمی بسیار طبیعی یا به‌قول ما کشاورزها، آدمی دیمه. آدم دیمه هم مثل گندم دیمه است. شخم و کود و آبیاری و تربیت ویژه، عامل برجسته‌شدنش نیستند و هرچه هست، رگ و ریشه او و جنم اوست و مواجهه‌اش با حقیقت؛ مواجهه‌ای از جنس مواجهه حقیقت